

پادشاهی لهراسپ (صد و بیست سال بود)

بخش ۱ - آتشگاه ساختن لهراسپ به بلخ



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد	به شاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت	نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک	پر امید باشید و با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست	فزاینده فزه بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید	بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای	به جنبش ندادش نگارنده پای
چو موی از بر گوی و مادر میان	به رنج تن و آز و سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز	نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
ز آز و فزونی به يك سو شویم	به نادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند	نجویم جز داد و آرام و پند
مگر بهره‌مان زین سرای سپنج	نیاید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کی خسرو افزون کنم	ز دل کینه و آز بیرون کنم
بسازید و از داد باشید شاد	تن آسان و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت	خرد مایه و کام پدرام یافت
ازان پس فرستاد کسها به روم	به هند و به چین و به آباد بوم
زهر مرز هر کس که دانا بدند	به پیمانش اندر توانا بدند
ز هر کشوری بر گرفتند راه	برفتند پویان به نزدیک شاه

ز دانش چشیدند هر شور و تلخ	بیودند با کام چندی به بلخ
یکی شارسانی بر آورد شاه	پراز برزن و کوی و بازارگاه
به هر برزنی جشنگاهی سده	همه گرد بر گردش آتشکده
یکی آذری ساخت برزین به نام	که با فرخی بود و با برز و کام

پادشاهی لهراسب

بخش ۲ - رفتن گشتاسپ از پیش لهراسب به خشم



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دو فرزند بودش بکردار ماه	سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر	که زیر آوری دی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر	ز لشکر به مردی بر آورده سر
دو شاه سر افراز و دو نیک پی	نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جهان لهراسب شاد	وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
که گشتاسپ را سر پر از باد بود	و ز ان کار لهراسب ناشاد بود
چنین تا بر آمد برین روزگار	پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت	نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران	برفتند چندی ز لشکر سران
به خوان بر یکی جام می خواستند	دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست	چنین گفت کای شاه با داد و راست
به شاهی نشست تو فرخنده باد	همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر	دگر شاه کی خسرو و دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت	پرستنده اختر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان به مرد	گر آیند پیشم به روز نبرد
مگر رستم زال و سام سوار	که با او نسازد کسی کارزار
چو کی خسرو از تو پر اندیشه گشت	ترا داد تخت و خود اندر گذشت
گر ایدونک هستم ز ارزانیان	مرا نام بر تاج و تخت و کیان

چنین هم کهام پیش تو بنده وار	همی باشم و خوانمت شهریار
به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار	که تندی نه خوب آید از شهریار
چو اندرز کی خسرو آرم به یاد	تو بشنو نگر سر نیچی ز داد
مرا گفت بیدادگر شهریار	یکی خو بود پیش باغ بهار
که چون آب یابد به نیرو شود	همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی	سخن را بسنج و به اندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد	بیامد ز پیش پدر گونه زرد
همی گفت بیگانگان را نواز	چنین باش و با زاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار	همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند	همه رازها پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید	دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت از یشان که راحت کجاست	چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان	مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند	نوشته ز مشک سیه برپرند
که گر زی من آیی ترا کهترم	ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست	همی رفت جوشان و گریزی بدست
به شبگیر لهراسپ آگاه شد	غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند	همه بودنی پیش ایشان براند
ببینید گفت این که گشتاسپ کرد	دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا بر آورد یال	شد اندر جهان نامور بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد به بار	ز باغ من آواره شد نامدار
برفت و بر اندیشه بر بود دیر	بفرمود تا پیش او شد زیر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار	سواران گرد از در کارزار

مبادا بر و بوم جادوستان	برو تیز بر سوی هندوستان
سوی چین گرازه گرازید تفت	سوی روم گسته‌م نوذر برفت

پادشاهی لهراسب

بخش ۳ - بازآمدن گشتاسب با زیر



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

همی رفت گشتاسب پر تاب و خشم	دلی پر ز کین و پر از آب چشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید	درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند	بیودند يك روز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود	به جوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار	ببردند شمع از بر جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز	برفتند ازان بیشه با باز و یوز
همی تاخت اسپ از پی او زیر	زمانی بجایی نیاسود دیر
چو آواز اسپان بر آمد ز راه	برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران	چنین گفت با نامور مهتران
که این جز به آواز اسپ زیر	نماند که او راست آواز شیر
نه تنها بیامد گر او آمدست	که با لشکری جنگ جو آمدست
هنوز اندرین بُد که گردی بنفش	پدید آمد و پیل پیکر درفش
زیر سپهد به پیش سپاه	چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسب را دید گریان برفت	پیاده بدو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت	به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار	نشستند شادان دران مرغزار
ز لشکر هرانکس که بد پیش رو	ورا خواندی شاه گشتاسب گو
بخواندند و نزدیک بنشانند	ز هر جایگاهی سخن راندند

چنین گفت زیشان یکی نامور	به گشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه	هر آن کس که دانیم دانش پژوه
به اخترت گویند کی خسروی	به شاهی به تخت مهی بر شوی
کنون افسر شاه هندوستان	بیوشی نباشیم همداستان
از یشان کسی نیست یزدان پرست	یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد	کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکویست	ندانم که آزدن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی	ندارم به پیش پدر آبروی
به کاوسیان خواهد او نیکوی	بزرگی و هم افسر خسروی
اگر تاج ایران سپارد به من	پرستش کنم چون بتان را شمن
و گر نه نباشم به درگاه او	ندارم دل روشن از ماه او
به جایی شوم که نیابند نیز	به لهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت زان مرغزار	بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران	پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز	فرود آمد از باره بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت	بدان پوزش آرایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد	ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هرگز نیاموزدت راه بد	چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت	ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
و را گفت گشتاسپ کای شهریار	منم بر درت بر یکی پیش کار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم	به پیمان روان را گروگان کنم
بزرگان برفتند با او به راه	گرازان و پویان و به ایوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار	نهادند خوان و می خوشگوار

یکی جشن کردند کز چرخ ماه	ستاره بیارید بر جشنگاه
چنان بد ز مستی که هر مهتری	برفتند بر سر ز زر افسری
به کاوسیان بود لهراسپ شاد	همیشه ز کی خسروش بود یاد
همی ریخت زان درد گشتاسپ خون	همی گفت هر گونه با رهنمون
همی گفت هر چند کوشم به رای	نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران شوم مهتری	فرستد پسم نیز با لشکری
بچاره ز ره باز گرداندم	بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی	ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او به کاوسیانسست شاد	نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو يك تن بود کم کند خواستار	چه داند که من چون شدم شهریار

پادشاهی لهراسب

بخش ۴ - رفتن گشتاسب به سوی روم



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

شب تیره شب‌دیز لهراسپی	بیاورد با زین گشتاسپی
بیوشید زربفت رومی قباى	ز تاج اندر آویخت پَر همای
ز دینار و ز گوهر شاهوار	بیاورد چندان کش آمد به کار
از ایران سوی روم بنهاد روی	بدل گاه جوی و روان راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد	بیچید و شادیش کوتاه شد
زریر و همه بخردان را بخواند	ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کاین شیر مرد	سر تاج دار اندر آرد به گرد
چه بینید و این را چه درمان کنید	نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیک بخت	گرامی به مردان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود	نه هرگز کس از نامداران شنود
ز هر سو ببايد فرستاد کس	دلاور بزرگان فریاد رس
گر او باز گردد تو زفتی مکن	هنر جوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی	نماند همی مهر او بر کسی
به گشتاسپ ده زین جهان کشوری	بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار	به گیتی نبینیم چون او سوار
به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش	چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان	به جستن گرفتند گرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند	که با اختر دیر ساز آمدند

نکوهش از ان بهر لهراسپ بود

غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

پادشاهی لهراسب

بخش ۵ - رسیدن گشتاسب به روم



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

پیاده شد و باژ خوااهش بدید	چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
جوانمرد و بیدار و با رای و کام	یکی پیر سر بود هیشوی نام
که با جان پاکت خرد باد جفت	برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
خردمند و روشن دل و یاد گیر	از ایران یکی نامدارم دبیر
سپاسی نهی جاودان بر سرم	به کشتی برین آب اگر بگذرم
و یا جوشن و تیغ و تاراج را	چنین گفت شایسته‌ای تاج را
ازین سان به دریا گذشتن مجوی	کنون راز بگشای و با من بگوی
ترا رای و راه دبیری کجاست	مرا هدیه باید اگر گفت راست
که از تو مرا نیست چیزی نهفت	ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت
ازین افسر و مهر و دینار و تیغ	ز من هر چه خواهی ندارم دریغ
از ان هدیه شد مرد گیرنده شاد	ز دینار لختی به هیشوی داد
جهانجوی را سوی قیصر کشید	ز کشتی سبک بادبان برکشید
سه فرسنگ پهنای شهرش فزون	یکی شارستان بد به روم اندرون
نشستنگه قیصران سترگ	بر آورده سلم جای بزرگ
همی جست جای یکی کارستان	چو گشتاسپ آمد بدان شارستان
همی کار جست اندر آباد بوم	همی گشت یک هفته بر گرد روم
همی رفت ناشاد و دل پر ز باد	چو چیزی که بودش بخورد و بداد
ز ایوان به دیوان قیصر گذشت	چو در شهر آباد چندی بگشت

به اسقف چنین گفت کای دستگیر	ز ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند	ز دیوان کنم هرچ آید پسند
دبیران که بودند در بارگاه	همی کرد هر يك به دیگر نگاه
کزین كلك پولاد گریان شود	همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید به زیرش بلند	به بازو کمان و به زین بر کمند
به آواز گفتند ما را دبیر	زیانست پیش آمدن ناگزیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد	ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید	به نزدیک چوپان قیصر رسید
جوانمرد را نام نستاو بود	دلیر و هشیوار و با تاو بود
به نزدیک نستاو چون شد فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش	به نزدیکی خویش بنواختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی	که هم شاه شاخی و هم نامجوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار	یکی کرّه تازم دلیر و سوار
مرا گر نوازی به کار آیمت	به رنج و به بد نیز یار آیمت
بدو گفت نستاو زین در بگرد	تو ایدر غریبی و بی‌پای مرد
بیابان و دریا و اسپان یله	بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت	ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان	که پیروز بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید	پذیره شد و جایگاهش گزید
سبك باز گسترد گستردنی	بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساروان	که ای مرد بیدار و روشن روان
مرا ده یکی کاروانی شتر	چو رای آیدت مزد ما هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیر مرد	نزیدد ترا هرگز این کار کرد

به چیزی که ما راست چون سر کنی	به آید گر آهنگ قیصر کنی
ترا بی‌نیازی دهد زین سخن	جز آهنگ درگاه قیصر مکن
و گر گم شدت راه دارم هیون	پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ز وی	پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بر دلش بر گران	بیامد به بازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام	پسندیده آهنگری شاد کام
همی ساختی نعل اسپان شاه	بر قیصر او را بدی پایگاه
ورا یار و شاگرد بود سی و پنج	ز پتک و ز آهن رسیده به رنج
به دگانش بنشست گشتاسپ دیر	شد آن پیشه کار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی	چه داری به دگان ما آرزوی
چنین داد پاسخ که ای نیک بخت	نپیچم سر از پتک و ز کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم	برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب زو داستان	بیاری او گشت همداستان
گرانمایه گویی به آتش بتافت	چو شد تافته سوی سندان شتافت
به گشتاسپ دادند پتکی گران	برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی	ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان	به زخم تو آهن ندارد توان
نه پتک و نه آتش نه سندان نه دم	چو بشنید گشتاسپ زان شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه	نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند به کس روز سختی نه رنج	نه آسانی و شادمانی نه گنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد	نباشد دژم هر که دارد خرد

پادشاهی لهراسب

بخش ۶ - بردن دهگانی گشتاسب را در خانه خویش



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

خروشان و جوشان ز چرخ بلند	همی بود گشتاسپ دل مستمند
یکی روستا دید نزدیک شهر	نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
نشستنگه شاد مرد جوان	درخت و گل و آبهای روان
نهان گشته زو چشمه آفتاب	درختی گشن سایه بر پیش آب
پر از درد پیچان و تیره روان	بران سایه بنشست مرد جوان
غم آمد مرا بهره زین روزگار	همی گفت کای داور کردگار
ندانم چرا بر سرم بد رسد	نبینم همی اختر خویش بد
گذر کرد بر وی که او بود مه	یکی نامور زان پسندیده ده
بزیر زنج دست کرده ستون	ورا دید با دیدگان پر ز خون
چرای پر از درد و تیره روان	بدو گفت کای پاک مرد جوان
بوی شاد یک چند مهمان من	اگر آیدت رای ایوان من
سر تیر مژگانت بی‌نم شود	مگر کین غمان بر دلت کم شود
نژاد تو از کیست با من بگوی	بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
کزین پرسش اکنون ترا چیست رای	چنین داد پاسخ ورا کدخدای
کزان تخمه کس در جهان نیست خرد	من از تخم شاه آفریدون گرد
همی رفت با نامور کدخدای	چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
به مهمان بیاراست ایوان خویش	چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
زمانی بناکام نگذاشتش	بسان برادر همی داشتش

زمانه برین نیز چندی بگشت

برین کار بر ماهیان برگذشت

پادشاهی لهراسب

بخش ۷ - داستان کتایون دختر قیصر



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چنان بود قیصر بدانگه به رای	که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی	بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی به کاخ انجمن	بزرگان فرزانه و رای زن
هر آن کس که بودی مر او را همال	از ان نامداران بر آورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی	بگشتی بران انجمن جفت جوی
پرستنده بودی به گرد اندرش	ز مردم نبودی پدید افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار	سه بد دختر اندر جهان نامدار
به بالا و دیدار و آهستگی	به بایستگی هم به شایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام	خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید يك شب بخواب	که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی	از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه‌ای	غریبی دل آزار و فرزانه‌ای
به بالای سرو و به دیدار ماه	نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی	وزو بستدی دسته رنگ و بوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ	هر آن کس که بودند گرد و سترگ
به شبگیر چون بردمید آفتاب	سر نامداران بر آمد ز خواب
بران انجمن شاد بنشانند	از ان پس پری چهره را خوانند
کتایون بشد با پرستار شست	یکی دسته گل هر یکی را بدست

همی گشت چندان کش آمد ستوه	پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی	خرامان و پویان و دل جفت جوی
هم آنکه زمین گشت چون پَر زاغ	چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران	به روم اندرون مایه‌ور مهتران
بیارند يك سر به کاخ بلند	بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد به هر مهتری	به هر نامداری و کنداوری
خردمند مهتر به گشتاسپ گفت	که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی	ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت	به ایوان قیصر خرامید تفت
به پیغوله‌ای شد فرود از مهان	پر از درد بنشست خسته نهان
برفتند بیدار دل بندگان	کتایون و گل رخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش	پیش بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت	که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه‌ور نامدار افسرش	هم آنکه بیاراست خَرَم سرش
چو دستور آموزگار آن بدید	هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن	به بالای سرو سهی در چمن
به رخ چون گلستان و با یال و کفت	که هر کش ببیند بماند شگفت
بَد آنست کو را ندانیم کیست	تو گویی همه فَرّه ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد	که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم	به ننگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آن را که او برگزید	به کاخ اندرون سر بیاید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران	که پیش از تو بودند چندی سران
تو با دخترت گفתי انباز جوی	نگفتی که رومی سرافراز جوی

کنون جست آن را که آمدش خوش	تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو	سر افراز و دین دار و پاکان تو
به آیین این شد پی افکنده روم	تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی	به راهی که هرگز نرفتی میوی

پادشاهی لهراسب

بخش ۸ - دادن قیصر کتایون را به گشتاسب



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

که دخت گرامی به گشتاسپ داد	چو بشنید قیصر بران بر نهاد
نیابی ز من گنج و تاج و نگین	بدو گفت با او برو همچنین
جهان آفرین را فراوان بخواند	چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
که ای پروریده به نام و به ناز	چنین گفت با دختر سرفراز
چرا کرد رایت مرا خواستار	ز چندین سر و افسر نامدار
نیابی و با او بمانی به رنج	غریبی همی برگزینی که گنج
که باشد به نزد پدرت آبروی	ازین سر فرازان همالی بجوی
مشو تیز با گردش آسمان	کتایون بدو گفت کای بد گمان
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت	چو من با تو خرسند باشم به بخت
کتایون و گشتاسپ با باد سرد	برفتند ز ایوان قیصر به درد
که خرسند باشید و فرخنده رای	چنین گفت با شوی و زن کدخدای
خورشها و گستردنی هرچ به	سرای بیپردخت مهتر بده
بران نامور مهتر پاك دین	چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت	کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت
که چشم خردمند زان سان ندید	یکی گوهری از میان برگزید
پذیرفت ز اندازه بیرون سپاس	ببردند نزدیک گوهر شناس
ز دینار و گنج از در شهریار	بها داد یاقوت را شش هزار
بدان روز بد نیز شایسته بود	خریدند چیزی که بایسته بود

از آن سان که آمد همی زیستند	گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود	همه ساله با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه	مر او را به هیشوی بر بود راه
ز هر گونه‌یی چند نخچیر داشت	همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
همه هرچ بود از بزرگان و خرد	هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشو بدیدش بیامد دوان	پذیره شدش شاد و روشن روان
به زیرش بگسترد گستردنی	بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر آسود گشتاسپ و چیزی بخورد	بیامد به نزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد	به دانش ورا چون تن و پوست کرد
چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر	بره بر به هیشوی دادی دو بهر
دگر بهره‌مهر ده بدی	هر آن کس کزان روستا مه بدی
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای	یکی شد بخورد و به آرام و رای

پادشاهی لهراسب

بخش ۹ - خواستن میرین دختر دیگر از قیصر



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

یکی رومئی بود میرین بنام	سر افراز و با رای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام	که من سرفرازم به گنج و بنام
به من ده دل آرام دخترت را	به من تازه کن نام و افسرت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس	نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسرفراز	مرا داشتند از چنان کار باز
کنون هرک جویند خویشی من	و گر سر فرازد به پیشی من
یکی کار بایدهش کردن بزرگ	که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
چنو در جهان نامداری بود	مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا سر بیشه فاسقون	بشوید دل و دست و مغزش به خون
یکی گرگ بیند بکردار نیل	تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز	نیارد شدن پیل پیشش فراز
بران بیشه بر نگذرد نرّه شیر	نه پیل و نه خونریز مرد دلیر
هر آن کس که بر وی بدرید پوست	مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین برین زاد بوم	جهان آفرین تا پی افگند روم
نیاکان ما جز به گرز گران	نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی	سخن با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم	ز هر گونه پاکیزه رای آورم
چو آمد به ایوان پسندیده مرد	ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد

نوشته بیاورد و بنهاد پیش	همان اختر و طالع و فال خویش
چنان دید کاندز فلان روزگار	از ایران بیاید یکی نامدار
به دستش برآید سه کار گران	کزان باز گویند رومی سران
یکی آنک داماد قیصر شود	همان بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد	که هر کس رسد از بد دد بید
شود هر دو بر دست او بر هلاک	ز هر زورمندی نیایدش باك
ز کار کتایون خود آگاه بود	که با نیو گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی	که هر سه بروی اندر آرند روی
بیامد به نزدیک هیشوی تفت	سراسر بگفت آن سخنها که رفت
و زان اختر فیلسوفان روم	شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد	بر ما همی باش با مهر و داد
که این مرد کز وی تو دادی نشان	یکی نامداریست از سرکشان
به نخچیر دارد همی روی و رای	نیندیشد از تخت خاور خدای
یکی دی نیامد به نزدیک من	که خرم شدی جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه	به ما بر بود بی‌گمانیش راه
می و رود آورد با بوی و رنگ	نشستند با جام زرین به چنگ
هم آنکه که شد جام می بر چهار	پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد	پذیره شدندش به دشت نبرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت	که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دستبرد	ز تخمی بود نامبردار و گرد
هنرها ز دیدار او بگذرد	همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد	پیاده ببودند ز اسب نبرد
نشستی نو آراست بر پیش آب	یکی خوان نو ساخت اندر شتاب

می آورد با میگساران نو	نشستی نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام	به گشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی	جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه	یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست با دانش و ارجمند	بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم	ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد	پدر بر پدر نام دارد به یاد
به نزدیک او یست شمشیر سلم	که بودی همه ساله در زیر سلم
سوار یست گرد افکن و شیر گیر	عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
برین نیز خواهد که بیشی کند	چو با قیصر روم خویشی کند
به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید	ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشه فاسقون	یکی گرگ باشد بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ	تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من	زمانه به خوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش	منت بندهام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ کاری رواست	چه گویند و این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان	که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کاین پیر گرگ	همی برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او چون دو دندان پیل	دو چشمش طبر خون و چرمش چو نیل
سروهاش چون آبنوسی فرسپ	چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
از ایدر بسی نامور قیصران	برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند	پیر از ننگ و تن پیر گداز آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم	بیارید و اسپی سرافراز گرم

تو گرگی مدان از هیونی بزرگ	همی اژدها خوانم این را نه گرگ
سوی خانه خویش تازید تفت	چو بشنید میرین زانجا برفت
گرانمایه خفتان و رومی کلاه	ز آخر گزین کرد اسپ سیاه
که سلم آب دادش به زهر و به خون	همان مایه‌ور تیغ الماس‌گون
ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج	بسی هدیه بگزید با آن ز گنج
بدرید و آمد ز پرده برون	چو خورشید پیراهن قیرگون
بیامد به نزدیک هیشوی تفت	جهانجوی میرین ز ایوان برفت
نگه کرد هیشوی و او را بدید	ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید
چو نزدیک تر شد پذیره شدند	از آن اسپ و شمشیر خیره شدند
همان اسپ و تیغ از میان برگزید	چو گشتاسپ آن هدیه‌ها بنگرید
بیاراست جان جهانجوی را	دگر چیز بخشید هیشوی را
به زیر اندر آورد اسپ نبرد	بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد
سواری سرافراز و اسپ بلند	به زه بر کمان و به بازو کمند
جهانجوی میرین فریاد خواه	همی رفت هیشوی با او به راه
برفتند پیچان و دل پر ز خون	چنین تا لب بیشه فاسقون

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۰ - کشتن گشتاسپ گرگ را



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ	بیچید میرین و مرد سترگ
به گشتاسپ بنمود به انگشت راست	که آن ازدها را نشیمن کجاست
وزو بازگشتند هر دو بدرد	پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کان سر فراز	دلیرست و دانا و هم رزمساز
بترسم بروبر ز چنگال گرگ	که گردد تباه این جوان سترگ
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد	دل رزمسازش پر اندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز	به پیش جهاندار و بردش نماز
همی گفت ایا پاک پروردگار	فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر	بیخشی بر جان لهراسپ پیر
که گر بر من این ازدهای بزرگ	که خواند و را ناخرمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود	خروشان شود زان سپس نغود
بماند پر از درد چون بیهشان	به هر کس خروشان و جویا نشان
اگر من شوم زین بد دد ستوه	بیوشم سر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی بر نشست	خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانی به زه بر ببازو درون	همی رفت بیدار دل پر ز خون
ز ره چون به تنگ اندر آمد سوار	بغریب برسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید	خروشی به ابر سیه برکشید
همی کند روی زمین را به چنگ	نه بر گونه شیر و چنگ پلنگ

چو گشتاسپ آن اژدها را بدید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت	کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد	دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ	بیامد بسان هیون سترگ
سرو چون گوزنان به پیش اندرون	تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه	سرونی بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بردید	جهانجوی تیغ از میان برکشید
پیاده بزد بر میان سرش	بدو نیم شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند دد	خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار	که ای آفریننده روزگار
توی راه گم کرده را رهنمای	توی برتر برترین یک خدای
همه کام و پیروزی از کام تست	همه فز و دانایی از نام تست
چو برگشت از جایگاه نماز	بکند آن دو دندان که بودش دراز
و زان بیشه تنها سر اندر کشید	همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب هیشوی و میرین بدرد	نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ	که زارا سوار دلیر و سترگ
که اکنون به رزمی بزرگ اندرست	دریده به چنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید	پر از خون و رخ چون گل شنبلید
چو دیدندش از جای برخاستند	به زاری خروشیدن آراستند
به زاری گرفتندش اندر کنار	رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون بود با گرگ پیکار تو	دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای	به روم اندرون نیست بیم از خدای
بران سان یکی اژدهای دلیر	به کشور بمانند تا سال دیر

چه قیصر مر او را چه يك مشت خاك	برآید جهانی شود زو هلاك
سر آمد شما را همه ترس و بیم	به شمشیر سلمش زدم بدو نیم
كزان بیشتر كس ندیدست چرم	شوید آن شگفتی ببینید گرم
همه بیشه بالا و پهنای اوست	يكی ژنده پیلست گویی به پوست
ز گفتار او شاد و روشن روان	بران بیشه رفتند هر دو دوان
به چنگال شیران و هم‌رنگ نیل	بدیدند گرگی به بالای پیل
دو شیرست گویی فتاده بجای	بدو زخم کرده ز سر تا بپای
بران فرزند آفتاب زمین	چو دیدند کردند زو آفرین
بر شیر جنگی فراز آمدند	دلی شاد زان بیشه باز آمدند
بران سان که بد مرد را در خورش	بسی هدیه آورد میرین برش
و ز انجا سوی خانه بنهاد روی	بجز دیگر اسپي نپذیرفت زوی
کتایون بینا دلش رفت پیش	چو آمد ز دریا به آرام خویش
کز ایدر به نخچیر بشتافتی	بدو گفت جوشن کجا یافتی
بیامد يکی نامور انجمن	چنین داد پاسخ که از شهر من
بدادند و چندی ز خویشان درود	مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
همی خورد با شوی تا گاه خواب	کتایون می آورد همچون گلاب
جوانمرد هزمان بجستی ز جای	بخفتند شادان دو اختر گرای
بکردار نژاژدهای سترگ	بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ
که هزمان بترسی چنین نابسود	کتایون بدو گفت امشب چه بود
بدیدم بخواب اختر و بخت خویش	چنین داد پاسخ که من تخت خویش
ز شاهی بود يك دل و يك نهاد	کتایون بدانست كو را نژاد
ز قیصر بلندی نجوید همی	بزرگست و با او نگوید همی
سمن خدّ و سیمین بر و مشکبوی	بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی

بیاری تا ما به ایران شویم	از ایدر بجای دلیران شویم
بینی بر و بوم فرخنده را	همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی	به تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو ز ایدر برفتن نهی روی را	هم آواز کن پیش هیشوی را
مگر بگذراند به کشتی ترا	جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم به رنج دراز	ندانم که کی بینمت نیز باز
به نارفته در جامه گریان شدند	بران آتش درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید	جوانان بیدار دل پر امید
از ان خانه بزم برخاستند	ز هر گونه‌یی گفتن آراستند
که تا چون شود بر سر ما سپهر	به تندی گذارد جهان گر به مهر
و ز ان روی چون باد میرین برفت	به نزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ	بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه بیشه سر تا بسر اژدهاست	تو نیز ار شگفتی بینی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من	یکی خنجری یافت از چنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم شد	دل دیو زان زخم پر بیم شد
ببالید قیصر ز گفتار اوی	برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برند	سرا پرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان	بران بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان	به خنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدندش از مرغزار	به گاوان گردون کش تاو دار
جهانی نظاره بران پیر گرگ	چه گرگ آن ژیان نزه شیر سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست	ز شادی بسی دست بر زد بدست

همان روز قیصر سقف را بخواند	به ایوان و دختر به میرین رساند
نوشتند نامه به هر کشوری	سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سر افراز روم	ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۱ - به زن خواستن اهرن دختر سوم شاه را



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

ز گردان رومی بر آورده یال	ز میرین یکی بود کهتر بسال
ز تخم بزرگان رویین تن	گوی برمنش نام او اهرنا
که دانی که ما را نژادست و نام	فرستاد نزدیک قیصر پیام
به تیغ و به گنج درم برترم	ز میرین به هر گوهری بگذرم
به من تازه کن لشکر و افسرت	به من ده کنون دختر کهترت
شنیدی مگر با جهانبان من	چنین داد پاسخ که پیمان من
ز راه نیاکان خود نگذرم	که داماد نگزیند این دخترم
از آن پس تو باشی ورا هم نبرد	چو میرین یکی کار بایدت کرد
که کشور همه پاک ازو در بلاست	به کوه سقلا یکی ازدهاست
سپارم ترا دختر و گنج و بوم	اگر کم کنی ازدها را ز روم
دمش زهر و او دام آهرمنست	که همتای آن گرگ شیر اوژنست
بدین آرزو جان گروگان کنم	چنین داد پاسخ که فرمان کنم
دلش زان سخن گفته جان پر ز خون	ز نزدیک قیصر بیامد برون
نبد جز به شمشیر مردی سترگ	به یاران چنین گفت کان زخم گرگ
نداند همی قیصر از مرد مرد	ز میرین کی آید چنین کار کرد
سخن با من از بی‌پی چاره گر	شوم زو بپرسم بگوید مگر
پرستنده‌یی رفت و آواز کرد	بشد تا به ایوان میرین چو گرد
به گردون ندارد چنان جایگاه	نشستنگهی داشت میرین که ماه

جهانجوی با گبر کنداوری	یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن	بیامد به در با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر	برفت آنک بودند بایسته تر
به ایوان میرین نماندند کس	دو مهتر نشستند بر تخت بس
چو میرین بدیدش به بر در گرفت	بپرسیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی	ز هر چت بپرسم بهانه مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست	کجا روم را سر بسر افسرست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز	که در کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن کار گرگ	بوی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن	به پژمرد و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان	به اهرن بگویم نماند نهان
سر مایه مردمی راستیست	ز تاری و کژی بیاید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار	نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت	ندارد مگر باد دشمن به مشت
برآریم گرد از سر آن سوار	نهان ماند این کار یک روزگار
به اهرن چنین گفت کز کار گرگ	بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این کار هرگز به روز و به شب	نگویی نداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی	بپذرفت سرتاسر آن بند اوی□
چو قرطاس را جامه خامه کرد	به هیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد	جهانجوی با گنج و با تخت و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری	که ماندست از دختران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند	بکوشد کزان بد نشان تن کند
بیامد به نزدیک من چاره جوی	گذشته سخنها گشادم بدوی

از آن گرگ و آن رزم دیده سوار	بگفتم همه هرچ آمد به کار
چنان هم که کار مرا کرد خوب	کند بی‌گمان کار این مرد خوب
دو تن را بدین مرز مهتر کند	چو خورشید را بر سر افسر کند
بیامد دوان اهرن چاره جوی	به نزدیک هیشوی بنهاد روی
چو اهرن به نزدیک دریا رسید	جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامه دلپسند	برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کای راد مرد	بیاید کنون او به کردار گرد
یکی نامداری غریب و جوان	فدی کرد بر پیش میرین روان
کنون چون کند رزم نر اژدها	بچاره نیابد مگر زو رها
مرا گفتن و کار بر دست اوست	سخن گفتن نیک هر جا نکوست
تو امشب بدین میزبان رای کن	بنه شمع و دریا دل آرای کن
که فردا بیامد گو نامجوی	بگویم بدو هرچ گویی بگوی
به شمع آب دریا بیاراستند	خورشها بخوردند و می‌خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد	بزد شید بر شیشه لاژورد
پدید آمد از دشت گرد سوار	ز دورش بدید اهرن نامدار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان	پذیره شدش مرد روشن روان
فرود آمد از باره جنگی سوار	می و خوردنی خواست از نامدار
یکی تیز بگشاد هیشوی لب	که شادان بدی نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد	که گردون گردان بدو گشت شاد
هم از تخمه قیصرانست نیز	همش فز و نام و همش گنج و چیز
به دامادی قیصر آمدش رای	همی خواهد اندر سخن رهنمای
چنو نیست مر قیصران را همال	جوانیست با فز و با برز و یال
ازو خواست یک بار و پاسخ شنید	کنون چاره دیگر آمد پدید

همی گویدش ازدها گیر باش	گر از خویشی قیصر آژیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب	به جز نام میرین نراند به لب
هر آن کس که باشند زیبای بخت	بخواهد که ماند بدو تاج و تخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور	همه جای خوردن گه کام و سور
یکی ازدها بر سر تیغ کوه	شده مردم روم زو در ستوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد	ز دریا نهنگ دژم برکشد
همی دود زهرش بسوزد زمین	نخواند برین مرز و بوم آفرین
گر آن کشته آید به دست تو بر	شگفتی شوی در جهان سر بسر
ازو یاورت پاک یزدان بود	به کام تو خورشید گردان بود
بدین زور و بالا و این دستبرد	ندانیم همتای تو هیچ گرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز	ازو دسته بالاش چون پنج باز
ز هر سوش برسان دندان مار	سنانی برو بسته برسان خار
همی آب داده به زهر و به خون	به تیزی چو الماس و رنگ آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان	پرنده آوری جامه هندوان
به فرمان یزدان پیروز بخت	نگون اندر آویزمش بر درخت

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۲ - کشتن گشتاسب ازدها را و دادن قیصر دختر خود را به اهرن



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بیاورد چون کارها گشت راست	بشد اهرن و هرچ گشتاسب خواست
برفتند یارانش با او ز جای	ز دریا به زین اندر آورد پای
به انگشت بنمود و خود را کشید	چو هیشوی کوه سقلا بدید
چو خورشید برزد سنان از فراز	خود و اهرن از جای گشتند باز
که آرام آن مار نستوه بود	جهانجوی بر پیش آن کوه بود
به دم سوی خویشش همی درکشید	چو آن ازدها برز او را بدید
برو تیر بارید همچون تگرگ	چو از پیش زین اندر آویخت ترگ
همی جُست مرد جوان زو رها	چو تنگ اندر آمد بران ازدها
ز دادار نیکی دهش کرد یاد	سبک خنجر اندر دهانش نهاد
همه تیغها شد به کام اندرش	بزد تیز دندان بدان خنجرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست	به زهر و به خون کوه یک سر بشست
بزد بر سر ازدهای دلیر	به شمشیر برد آن زمان دست شیر
ز باره در آمد گو نیکبخت	همی ریخت مغزش بران سنگ سخت
پس آنگه بیامد سر و تن بشست	بکند از دهانش دو دندان نخست
به پیش خداوند پیروزگر	خروشان بغلتید بر خاک بر
بران گرگ و آن ازدهای سترگ	کجا داد آن دستگاه بزرگ
شدند از تن و جان گشتاسب سیر	همی گفت لهراسب و فرخ زیر
همانا نبینند ما را بخواب	به روشن روان و دل و زور و تاب

پراکنده بر جای تریاک زهر	به جز رنج و سختی نبینم ز دهر
که بینم یکی روی آن شهریار	مگر زندگانی دهد کردگار
بگویم که گشتم من از تاج سیر	دگر چهر فرخ برادر زریر
همی تخت جستم که گم گشت تخت	بگویم که بر من چه آمد ز بخت
همان خنجر آب داده به دست	پر از آب رخ بارگی بر نشست
همه یاد کرد آن شگفتی که دید	چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید
بدین خنجر تیز شد بی‌بها	به اهرن چنین گفت کان اژدها
پر از بیم گشتید از کار گرگ	شما از دم اژدهای بزرگ
سر افراز با گرزهای گران	مرا کارزار دلاور سران
که از ژرف دریا برآید به جنگ	بسی تیز آید ز جنگ نهنگ
که از رزم او سر نیچییده‌ام	چنین اژدها من بسی دیده‌ام
از آن نو بگفتار دانش کهن	شنیدند هیشوی و اهرن سخن
شنیدند و بردند پیشش نماز	چو آواز او آن دو گردن فراز
که چون تو نزاید ز مادر دلیر	به گشتاسپ گفتند کای نژده شیر
گرانمایه اسپان آراسته	بیاورد اهرن بسی خواسته
کمانی و سه چوبه تیر خدنگ	یکی تیغ برداشت و یک باره جنگ
ز دینار و ز جامه نابسود	به هیشوی داد آن دگر هرچ بود
کزین کس نباید که دارد نشان	چنین گفت گشتاسپ با سرکشان
گر آواز آن گرگ بشنیده‌ام	نه از من که نه اژدها دیده‌ام
بسوی کتایون خرامید تفت	و زان جایگه شاد و خرم برفت
تن اژدها کهتران را سپرد	بشد اهرن و گاو گردون به برد
به پیش بزرگان لشکر برید	که این را به درگاه قیصر برید
به نزدیک قیصر خرامید تفت	خود از پیش گاوان و گردون برفت

جهان دیدگان پیش بشتافتند	به روم اندرون آگهی یافتند
خروشی بد اندر میان گروه	چو گاو اندر آمد به هامون ز کوه
کزان بود بر گاو گردون ستم	از آن زخم و آن ازدهای دژم
تو گفתי ندارد تن گاو تاو	همی آمد از چرخ بانگ چکاو
خروشدن گاو گردون شنید	هر آن کس که آن زخم شمشیر دید
و گر زخم شیراوژن آهرمنست	همی گفت کاین خنجر اهرنست
بزرگان و فرزنانگان را بخواند	همانگاه قیصر ز ایوان براند
ز شبگیر تا شد جهان لاژورد	بران ازدها بر یکی جشن کرد
بکردار زر آب شد روی عاج	چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
بپرسید و بر تخت زرین نشاند	فرستاد قیصر سقف را بخواند
هر آن کس کش از مردمی بود بهر	ز بطریق و ز جاثلیقان شهر
جهان دیده با قیصر و رای زن	به پیش سکوبا شدند انجمن
به دستوری مهربان مادرش	به اهرن سپردند پس دخترش
دل نامور زان سخن زنده شد	ز ایوان چو مردم پراکنده شد
بلند آسمان دلافرز منست	چنین گفت کامروز روز منست
نبینند بیش از کهان و مهان	که کس چون دو داماد من در جهان
کجا داشتی تخت گر افسری	نوشتند نامه بهر مهتری
تبه شد بدست دو مرد سترگ	که نر ازدها با سر افراز گرگ
هنر نمودن گشتاسب در میدان	
بر آورده چون تخت رخشان خویش	یکی منظری پیش ایوان خویش
بیاراستندی دل شاد اوی	به میدان شدند دو داماد اوی

به هر دانشی گرد کرده عنان	به تیر و به چوگان و زخم سنان
که گفتی سواری بدیشان سزاست	همی تاختندی چپ و دست راست
بیامد کتابون آموزگار	چنین تا بر آمد بدین روزگار
چه داری ز اندیشه دل را به غم	به گشتاسپ گفت ای نشسته دژم
که با تاج و با گنج و افسر بدند	به روم از بزرگان دو مهتر بدند
فراوان بلا دید و نمود پشت	یکی آنک نژ اردها را بکشت
همه روم يك سر پر آواز اوست	دگر آنک بر گرگ بدرید پوست
همی به آسمان اندر آرند گرد	به میدان قیصر به ننگ و نبرد
مگر بر دلت رنج کمتر بود	نظاره شو آنجا که قیصر بود
ز قیصر مرا کی بود داد و مهر	بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر
چو بیند مرا مردمی چون کند	ترا با من از شهر بیرون کند
نپیچم ز رای تو ای رهنمای	و لیکن ترا گر چنین است رای
به اسپ که اندر نوردد زمین	بفرمود تا بر نهادند زین
همی بود تا زخم چوگان بدید	بیامد به میدان قیصر رسید
میان سواران برافگند راست	از یشان یکی گوی و چوگان بخواست
یلان را همه کند شد دست و پای	بر انگیخت آن بارگی را ز جای
شد از زخم او در جهان ناپدید	به میدان کسی نیز گویی ندید
به چوگان زدن نیز نشافتند	سواران کجا گوی او یافتند
همه پاك با غلغل و گفت و گوی	شدند آن زمان رومیان زرد روی
برفتند چندی سواران جنگ	کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
که اکنون هنرها نشاید نهفت	چو آن دید گشتاسپ برخاست و گفت
زه و توز ازو دست بر سر گرفت	بیفگند چوگان کمان برگرفت
بدان چنگ و یال و رکیب دراز	نگه کرد قیصر بران سر فراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست	که چندین بیچید چپ و دست راست
سر افراز گردان بسی دیده‌ام	سواری بدین گونه نشیده‌ام
بخوانید تا زو بیرسم که کیست	فرشتست گر همچو ما آدمیست
بخوانند گشتاسپ را پیش اوی	بیچید جان بد اندیش اوی
به گشتاسپ گفت ای نبرده سوار	سر سرکشان افسر کارزار
چه نامی به من گوی شهر و نژاد	ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد	که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند	کس از دفترش نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتابیون رسید	که مردی غریب از میان برگزید
نرفت اندرین جز به آیین شهر	از آن راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آن زیانکار گرگ	به کوه بزرگ اژدهای سترگ
سرانشان به زخم من آمد بیای	بران کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان به خان منست	همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بیرسد سخن	نوست این نگشتست باری کهن
چو هیشوی شد پیش دندان ببرد	گذشته سخنها برو بر شمرد
به پوزش بیاراست قیصر زبان	بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتابیون کجاست	مرا گر ستمگاره خواند رواست
ز میرین و اهرن بر آشفت و گفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای	به پوزش بیامد بر پاك رای
بسی آفرین کرد فرزند را	مران پاك دامن خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماهروی	گزیدی تو اندر خور خویش شوی
همه دوده را سر بر افراختی	برین نیکبختی که تو ساختی
به پرسش بدو گفت زانبار خویش	مگر بر تو پیدا کند راز خویش

که آرام و شهر و نژادش کجاست	بگوید مگر مر ترا گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش	نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش	نهان دارد از هر کس آواز خویش
گمانم که هست از نژاد بزرگ	که پرخاش جویست و گرد سترگ
ز هرچش بیرسم نگوید تمام	فرخ زاد گوید که هستم به نام
و ز ان جایگه سوی ایوان گذشت	سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ برخاست از بامداد	سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند	بران نامور پیشگاهش نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتی	یکی نامور افسری مهتری
ببوسید و پس بر سر او نهاد	ز کار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با هرک بد یادگیر	که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید	ز گفتار و کردار او نگذردید
از آن آگهی شد به هر کشوری	به هر پادشاهی و هر مهتری

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۳ - نامه قیصر به الیاس و باژخواستن از او



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

به قیصر خزر بود نزدیکتر	وزیشان بدش روز تاریک‌تر
به مرز خزر مهتر الیاس بود	که پور جهاندار مهراس بود
به الیاس قیصر یکی نامه کرد	تو گفתי که خون بر سر خامه کرد
که چندین به افسوس خوردی خزر	کنون روز آسایش آمد بسر
اگر ساو و باژست و گنج گران	گروگان از آن مرز چندی سران
و گر نه فرخ زاد چون پیل مست	بیاید کند کثورت را چو دست
چو الیاس بر خواند آن نامه را	به زهر آب در زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر	نبودی به روم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همی باژ روم	شما شاد باشید زان مرز و بوم
چنین دل گرفتید از یک سوار	که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام آهرمنست	و گر کوه آهن همان یک تنست
تو او را بدین جنگ رنجه مکن	که من بین درازی نمانم سخن
سخن چون به میرین و اهرن رسید	ز الیاس و آن دام کو گسترید
فرستاده میرین به قیصر پیام	که این اژدها نیست کاید به دام
نه گرگست کز چاره بی‌جان شود	ز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد	جهانجوی را خون به چشم آورد
نگه کن کاین سر افراز مرد	ازو چند پیچد بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان	چو بشنید زان گونه بازارشان

فرخ زاد را گفت پر مایه‌ای	همی روم را همچو پیرایه‌ای
چنان دان که الیاس شیر اوژن است	چو اسپ افگند پیل رویین تن است
اگر تاب داری به جنگش بگوی	و گر نه میر اندرین آب روی
اگر جنگ او را نداری تو پای	بسازیم با او یکی خوب رای
به خوبی ز ره باز گردانمش	سخن با هزینه بر افشانمش
بدو گفت گشتاسپ کین جست و جوی	چرا باید و چیست این گفت و گوی
چو من باره اندر جهانم بخاك	ندارم ز مرز خزر هیچ باك
و لیکن نباید که روز نبرد	ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان به رزم اندر از دشمنی	برآرند کژّی و اهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر	نگهبان من باش با يك پسر
به نیروی پیروز گر يك خدای	چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه با او سپاه	نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمر بند گیرمش و ز پشت زین	به ابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب	چو زرین سپر می نمود اندر آب
ز سوی خزر نای رویین بخواست	همی گرد بر شد سوی چرخ راست
سر افراز قیصر به گشتاسپ گفت	که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
بگفت این و لشکر به بیرون کشید	گوان و یلان را به هامون کشید
همی گشت با گرزه گاوسار	چو سرو بلند از بر کوهسار
همی جست بر دشت جای نبرد	ز هامون به ابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر ویال اوی	چنان گردش چنگ و گوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی	که بفرید آن رای تاریك اوی
بیامد بدو گفت کای سر فراز	ز قیصر بدین گونه سر کم فراز
کزین لشکر اکنون سوارش توی	بهارش توی نامدارش توی

به يك سو گرای از میان دو صف	چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیر است روز نبرد	پذیره در آید سبك تر ز گرد
اگر هدیه خواهی ورا گنج هست	مسی از پی چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره‌یی	تو باشی بران بهره در شهره‌یی
همت یار باشم همت کهترم	که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کاین سرد گشت	سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش	کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نباید به کار	گه جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد	همی کرد پاسخ به الیاس یاد

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۴ - رزم گشتاسب با الیاس و کشته شدن الیاس



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

نماند آن زمان روزگار نبرد	چو خورشید شد بر سر کوه زرد
بیوشید بر چهره سندروس	شب آمد یکی پردهٔ آبنوس
ز برج کمان بر سر گاه شد	چو خورشید از آن کوشش آگاه شد
ز هر سو بر آمد دم نای و کوس	بید چشمهٔ روز چون سندروس
ز خون شد همه رزمگه جوی جوی	چکاچاک برخاست از هر دو روی
دو داماد را کرد پیش بنه	بیامد سبک قیصر از میمنه
ابر میسره قیصر و کوس و پیل	ابر میمنه پور قیصر سقیل
تو گفתי بر آویخت باشید ماه	دهاده بر آمد ز هر دو سپاه
یکی باره زیر اژدهایی به کف	بجنید گشتاسپ از پیش صف
که قیصر همی باژ خواهد ز من	چنین گفت الیاس با انجمن
اژیرا منش با بها باشدش	چو بر در چنین اژدها باشدش
که اکنون هنرها نباید نهفت	چو گشتاسپ الیاس را دید گفت
ابا نیزه و تیر جوشن گذار	بر انگیختند اسب هر دو سوار
که گشتاسپ را برکنند کار پست	از آن لشکر الیاس بگشاد شست
بخست آن زمان کارزاری تنش	بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
بیازید و بگرفت دستش بدست	بیفگندش از باره برسان مست
بیاورد و نزدیک قیصر سپرد	ز پیش سواران کشانش ببرد
بکردار باد اندر آمد ز راه	بیاورد و لشکر به پیش سپاه

از یشان چه مایه گرفت و بکشت	بکشتند مر هرک آمد بمشت
چو رومی پس اندر هم آواز شد	چو گشتاسپ زان جایگه باز شد
بر قیصر آمد سپه تاخته	به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه	ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوس داد	جهان آفرین را همی کرد یاد
و ز آن جایگه بازگشتند شاد	سپهبد کلاه کیان بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار	برفتند شادان بر نامدار

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۵ - باژ ایران خواستن قیصر از لهراسب



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

برین نیز بگذشت چندی سپهر	بدل در همی داشت و نمود چهر
به گشتاسپ گفت آن زمان جنگجوی	که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی
بر اندیش با این سخن با خرد	که اندیشه اندر سخن به خورد
بر ایران فرستم فرستاده‌یی	جهان دیده و پاک و آزاده‌یی
به لهراسب گویم که نیم جهان	تو داری به آرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش	بینی سر مایه ارز خویش
بریشان سپاهی فرستم ز روم	که از نعل پیدا نبینند بوم
چنین داد پاسخ که این رای تست	زمانه بزیر کف پای تست

نامه نگاری قیصر به لهراسب

یکی نامور بود قالوس نام	خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار	کز ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی	بفرمان گرایی و گردن نهی
به ایران بماند به تو تاج و تخت	جهاندار باشی و پیروز بخت
و گر نه مرا با سپاهی گران	هم از روم و ز دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو	فرخ زاد پیروزشان پیش رو
همه بومتان پاک و ویران کنم	ز ایران به شمشیر بیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد	سرش پر خرد بد دلش پر ز داد

چو آمد به نزدیک شاه بزرگ	بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد به سالار بار	خرامان بیامد بر شهریار
که پیر جهان دیده‌ای بر درست	همانا فرستاده قیصرست
سوارست با او بسی نامدار	همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دلافرز تاج
بزرگان ایران همه پیش تخت	نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند	فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد به نزدیک تختش فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد	چنانچون ببايد به آیین و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار	بر آشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند	فرستاده را شاد بنشاستند
فرستاد زربفت گسترده‌ی	ز پوشیدنی و هم از خوردنی
بران گونه بنواخت او را به بزم	تو گفתי که نشنید پیغام رزم
شب آمد پر اندیشه پیچان بخت	تو گفתי که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست	شب تیره رخسار خود را بیست
بفرمود تا رفت پیشش زریر	سخن گفت هر گونه با شاه دیر
به شبگیر قالوس شد بار خواه	و را راه دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند	فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پر خرد	مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار	اگر بخردی کام کژی مزار
نبود این هنرها به روم اندرون	بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او به هر کشوری باز خواه	فرستاد و بر ماه بنهاد گاه
چو الیاس را کو به مرز خزر	گوی بود با فرّ و پرخاشخَر

بگيرد ببندد همی با سپاه	بدین باژ خواهش که بنمود راه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه	به مرز خزر من شدم باژ خواه
به پیغمبری رنج بردم بسی	نپرسید زین باره هرگز کسی
و لیکن مرا شاه زان سان نواخت	که گردن به گزّی نباید فراخت
سواری به نزدیک او آمدست	که از بیشه‌ها شیر گیرد بدست
به مردان بخندد همی روز رزم	هم از جامه می به هنگام بزم
به بزم و به رزم و به روز شکار	جهان بین ندیدست چون او سوار
بدو داد پر مایه‌تر دخترش	که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او به روم اندرون	چو نر اژدها شد به چنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت	که قیصر نیارست زان سو گذشت
بیفگند و دندان او را بکند	وزو کشور روم شد بی‌گزند
بدو گفت لهراسپ کای راست گوی	کرا ماند این مرد پرخاش جوی
چنین داد پاسخ که باری نخست	به چهره زیربست گویی درست
به بالا و دیدار و فرهنگ و رای	زیر دلیربست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر	بران مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و بدره داد	ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت کاکنون به قیصر بگوی	که من با سپاه آمدم جنگجوی

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۶ - بردن زریر پیغام لهراسب به قیصر



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

پیر اندیشه بنشست لهراسب دیر	بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز برادرت نیست	بدین چاره بشتاب و ایدر مه ایست
درنگ آوری کار گردد تباه	میاسا و اسپ درنگی مخواه
ببر تخت و بالا و زرینه کفش	همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم	برین بر سرش بر سپاسی نهم
تو ز ایدر برو تا حلب کینه جوی	سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده به لهراسب گفت	که این راز بیرون کشیم از نهفت
گر اویست فرمان بر و مهترست	ورا هرک مهتر بود کهترست
بگفت این و بر ساخت در حال کار	گزیده یکی لشکری نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان	ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنک بودند نیز	چو بهرام شیراوژن و ریونیز
همی رفت هر مهتری با دو اسپ	فروز آن بکردار آذرگشسپ
نیاسود کس تا به مرز حلب	جهان شد پر از جنگ و جوش و شغب
درفش همایون بر افراختند	سرا پرده و خیمه ها ساختند
زریر سپهد سپه را بماند	به بهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد	و گر نزد شاهی خرامی برد
از آن ویژگان پنج تن را ببرد	که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید	بدرگاه سالار بارش بدید

به دربر همه فرش دیبا کشید	بیامد به قیصر بگفت آنچ دید
به کاخ اندرون بود قیصر دژم	چو قالوس و گشتاسپ با او به هم
بدو آگهی داد سالار بار	که آمد بدرگه زریر سوار
چو قیصر شنید این سخن بار داد	از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند	نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت	همان رومیان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را	نپرسی نداری به دل داد را
به قیصر چنین گفت فرخ زریر	که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه	کنون یافت ایدر چنین پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد	تو گفתי ز ایران نیامدش یاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان	پر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن این سخن کو بگفت	جز از راستی نیست اندر نهفت
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد	که گر دادگر سر نه پیچد ز داد
ازین پس نشستم برو مست و بس	به ایران نمانیم بسیار کس
تو ز ایدر برو گو بیارای جنگ	سخن چون شنیدی نباید درنگ
نه ایران خزر گشت و الیاس من	که سر برکشیدی از آن انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را	بیازم همی هر سوی چنگ را
تو اکنون فرستاده‌ای باز گرد	بسازیم ناچار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر	غمی شد ز پاسخ فرو ماند دیر□

پادشاهی لهراسب

بخش ۱۷ - باز رفتن گشتاسب با زریر به ایران زمین و دادن لهراسب تخت ایران او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

که پاسخ چرا ماندی در نهفت	چو برخاست قیصر به گشتاسب گفت
بودم بر شاه ایران زمین	بدو گفت گشتاسب من پیش ازین
همه آگهند از هنرهای من	همه لشکر شاه و آن انجمن
بگویم همه گفته‌ها بشنوم	همان به که من سوی ایشان شوم
درفشان کنم در جهان نام تو	برآرم از یشان همه کام تو
برین آرزو بر تواناتری	بدو گفت قیصر تو داناتری
نشست از بر باره راه جوی	چو بشنید گشتاسب گفتار اوی
بسر افسر و باد پایی به زیر	بیامد بجای نشست زریر
سرافرازتر پور لهراسب را	چو لشکر بدیدند گشتاسب را
پر از درد و پر آب روی آمدند	پیاده همه پیش اوی آمدند
که کوتاه شد رنجهای دراز	همه پاک بردند پیشش نماز
پیاده بود و شد از رزم سیر	همانکه چو آمد به پیشش زریر
چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت	گرامیش را تنگ در برگرفت
بزرگان ایران و کنداوران	نشستند بر تخت با مهتران
که بادی همه ساله با بخت جفت	زریر خجسته به گشتاسب گفت
ز دیدار پیران چرا بگسلی	پدر پیر سر شد تو برنا دلی
پرستنده پاک یزدان شدست	به پیری ورا بخت خندان شدست
سزد گر نداری کنون دل به رنج	فرستاد نزدیک تو تاج و گنج

چنین گفت که ایران سراسر تراست	سر تخت با تاج کشور تراست
ز گیتی یکی کنج ما را بس است	که تخت مهی را جز از من کس است
برادر بیاورد پر مایه تاج	همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد	نشست از برش تاج بر سر نهاد
نبیره جهانجوی کاوس کی	ز گودرزیان هرک بد نیک پی
چو بهرام و چون ساوه و ریونیز	کسی کو سر افراز بودند نیز
به شاهی برو آفرین خواندند	و را شهریار زمین خواندند
بیودند بر پای بسته کمر	هر انکس که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دید آن دلارای کام	فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کام تو راست گشت	سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زیر و سپاه	که آیی خرامان بدین رزمگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند	روان را به مهرت گروگان کنند
گرت رنج ناید خرامی بدشت	که کار زمانه به کام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید	بدشت آمد و ساز لشکر بدید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج	نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بیامد و را تنگ در بر گرفت	سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست	فروزنده جان لهراسپ اوست
فراوانش بستود و بردش نماز	و ز انجا سوی تخت رفتند باز
از آن کرده خویش پوزش گرفت	بییچید زان روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار	سرش را گرفت آنگی بر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا	فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرست آنک ما را گزید	که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد	بسی نیز بر خوی بد بر شمرد

یکی افسر و سرخ یاقوت پنج	به سوی کتایون فرستاد گنج
یکی طوق پر گوهر شاهوار	غلام و پرستار و رومی هزار
یکی فیلسوفی نگهبان گنج	ز دینار رومی شتر وار پنج
همان نامداران کشورش را	سلیح و درم داد لشکرش را
و گر تبغ زن نامداری سترگ	هرانکس که بود او ز تخم بزرگ
بر افروخت پژمرده بازارشان	بیاراست خلعت سزاوارشان
ز خفتان و ز جامه هندوان	از اسپان تازی و برگستوان
ز تخت و ز هر گونه دیبای چین	ز دیبا و دینار و تاج و نگین
یکایک به گنجور او بر شمرد	فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
بران کو زمان و زمین آفرید	ابا این بسی آفرین گسترید
غو کوس برخاست از بارگاه	کتایون چو آمد به نزدیک شاه
هوا گرد اسپان نهفتن گرفت	سپه سوی ایران به رفتن گرفت
عنان تگاور بیچید شاه	چو قیصر دو منزل بیامد به راه
به خواهش سوی روم بگذاشتش	به سوگند از آن مرز برگاشتش
چو گشتاسپ شد سوی راه دراز	و ز آن جایگه شد سوی روم باز
به نزد دلیران و شیران رسید	همی راند تا سوی ایران رسید
برادرش گشتاسپ آن نرّه شیر	چو بشنید لهراسپ کامد زریر
بزرگان ایران و نام آوران	پذیره شدش با همه مهتران
ز جور فلك دست بر سر گرفت	چو دید او پسر را به بر در گرفت
بدو آفرین کرد و زاری نمود	فرود آمد از باره گشتاسپ زود
چو خورشید در برج ماهی شدند	ز ره چون به ایوان شاهی شدند
چنین بود رای جهان آفرین	بدو گفت لهراسپ کز من مبین
که پردخت ماند ز تو کشورت	نوشته چنین بود مگر بر سرت

بدو شادمان گشت لهراسپ شاه	مر او را نشاند از بر تخت و گاه
بیوسید و تاجش بسر برنهاد	همی آفرین کرد با تاج یاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار	ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من ترا کهترم	بکوشم که گرد ترا نسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو	مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی	چو ماند به تن رنج ماند بسی
چنین است گیهان ناپایدار	برو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای	که چندان بمانم به گیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش	بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاک راست	سخن گوی جان معدن پاک راست